

بانگریه آن خنجره مشهور بود
 زرای ستاره بد آنجا بگاه
 ستاره بود نام شهری بزرگ
 ره تا سپاسی گرفته پیش
 ندای ز پیدایش مرز نیز
 بستش چون باره استوا
 مرا و رازده دیو واروندرا
 بکشتی و مردان بستی گذر
 بریا از وجان مردم بیباک
 فراوان ز مردم گرفت جبار
 بانگریه نیز بمبیر زبان
 ز عینی مهران کشتی و هر جبار
 ز انگلند هم کشتی ره سپر
 فرستاده پیر جبار و سپاه
 ندست ستمکار پیدا دگر
 کس امین نیارست از وی گذشت
 گذشته زاندازه آن خیره را
 پیاداشش بیدار پیدا دگر
 برانگینت انگریه را بکین
 برقتش خیابان باره و در زودت
 نمادش بکفت سپهر از جو استه

فاده ز راه خرد دور بود
 رسیده بنام و بزرگی و جابه
 نشینگر اجهای سترگ
 گذشته ز فرمان سالار خویش
 خداوند و سالار خود را پیش
 شده غره بر سختی آن حصار
 فرها هم زوزدان نموده سپاه
 زوی راه پیوسته در خشک و تر
 بخشکی دران بود پیم هلاک
 همه پرنزکالای زیبا و ساز
 بر یار رسانیدی آن تیره جان
 رسیدی چون نزدیک آن جرفرا
 نمودی چو انبیش باره گذر
 تاراج بردی زرای ستباه
 پر از ناله مردم بخشک و بتر
 بریا اگر بود و گریه بدشت
 جفا کرد بر سندگان خدای
 جاندار بخشنده دادگر
 بشدتنگ بروی شاده بین
 بنام بلند ی پنهان دست
 از و بخت فرخنده شد کاسته

فتاد از بزرگی و نام بلند
 چو انگریز و گشت پرواغ و ورد
 با نبرد گشته از راه دین
 بانگریزیه یار گشته بجنگ
 رخ شکر یک و دیگر از سوی آب
 نهادند هر دو سوی باره سر
 به پیش آمدش روزگار نرشد
 گشاده بدو راه رزم و نبرد
 چو رای ستاره بدل داشتین
 روان کرد شکر نکرده درنگ
 برابر و کزین سفت گنده تا
 که بدهند پاداشش پادارگر

روانه شدن او مرل و آتش و کرنل کلیف از بندر منس و
 سپاه رای ستاره بشهر باره گریه و عاجز شدن انگریه
 و مصمت کشتن بتلیم باره خست یار رای ستاره و
 اطلاع و آگاهی یافتن انگریزان از اراده او

ع ۱۲

بگاه دویم لشکر جنگجوی
 روان شد جازات جنگی چهار
 ز انگلیزیه مستعد جنگوی
 ز هندوستانی سیه بد هزار
 نگهبان و سالاران اکمن
 گرفته به سمره کلیف دیر
 و گر خورد شتی به راه هشت
 در آنها خورش بار و ساز نبرد
 بنزد یکی در جو آمد ز راه
 ز رای ستاره سپه جنگوی
 ز منس بی سوی گریه آورده رو
 بزرگ و پیر از مردم کارزار
 بتن پیل و چون شیر شترزه بوی
 بران باد پایان آبی سوار
 دلیری که بد نام او و آتش
 که جاننش گشتی ز پیکار سیر
 بدر یاروان چون هیومان شت
 همه خیز بایسته در دار و برد
 بید خواه تند روز روشن سیاه
 خشکی رسیده به پیکار اخی

۱۰۶
 دو لشکر به پیکار سپه دادگر
 سپه دار دشمن شکن و دشمن
 بر آن باره سخت همتای کوب
 پای پی جو برد یو تیر شهاب
 چو افکند شب پرده بر روی رود
 بد اندیش بدر روزار و نه بخت
 بد است کز جنگ آن اثر دبا
 چنان خواست کان باره و بوم
 تهنی کرده از کبر و از باد دل
 نداده در آن راه پیگان را
 چو بشنید کرنل کلیم دلیر
 بدیده ز خود دور روی پهی
 ندیده دگر بسجگون چاره را
 ز کشتی سپه دار جوینده کین
 همی دید تا کی شب آید بس
 برد عمل بر باره استوار
 نماید تهنی جای از زمینان
 کشاده دو بازوی بسته کمر
 بر افروخته توپ باره شکن
 گلوله روان از تپه پنجاه توپ
 همی رفت تا شد همان آفتاب
 پیوستید رخسار گیتی فروز
 بر رسیدن زان دست بازوی سخت
 اگر شیر کرد دنگر دور با
 برای ستاره دهد سر بسر
 کند در خدار از خود شاد دل
 سپارد بجان خدا خانه را
 که رود باه تر رسیده از سهم شیر
 همی گسترده دام از روی تکی
 برای ستاره دهد باره را
 خود و شکر آمد بروی زمین
 بگردون هوید اشود طشت نذر
 بر آرد ز بد خواه مردم دمار
 زوزدان نماید در آنگاه نشان

پیغام و دست دادن آژمرل و دشمن با نگریه بجهت تعویض قلعه
 و جواب یافتن بخلاف خواهش و سخن نمودن قلعه و مراد
 کردن میندر مینی در رفتن بد برس

چو از سوی خاور بگردان سپهر
 سپیدار سپدار دشمن شکن
 به آنگریه آن زمین شوخ چشم
 بزودی سپرداخته این حصار
 بگذرد همی راه باد غرور
 بود گر چو که باره ات استوار
 ز بالا فرو دآرشش بر زمین
 نایم سرازتن بخواری جدا
 دیگر هر که در باره دارد نشت
 که ویرانه زن و مرد و برنا و پیر
 سپارم بدژ خیم بی ترس و پاک
 فرستاده رفته درون حصار
 چو بیرون ز در بود سالار در
 چنین داد پاسخ که مهر کنون
 چو او باز آید بدین جا بگناه
 بفرمان او پاسخ آرم به پیش
 یکت امروز باید نمودن درنگ
 فرستاده آمد سوی و دشمن
 درین گفتگور روز سر شدت بهر
 بدانت کو چاره جوید بکار
 که ناتوانی بنا کام و کام

نمودارشده چرخشان مهر
 سر کجمن نامور و دشمن
 فرستاد پیغام از دو چشم
 باد و مگر نه شود سخت کار
 کنم از سرت باد و پندار دور
 بخیاره و توپ باره شکا
 سپس زان تو و شرکت را کین
 یکی تن نامم که ماند بجا
 اگر نامه ارست گرزیر دست
 بندم همه را بسان اسیر
 نماید بشیر و خنجر هلاک
 نمود از نهان راز خود آشکا
 بجایش بد آنکو نگه دارد
 بیایسته کاری برفته برون
 بدینا نکه سپند او رسم در
 نیارم کنون داد پاسخ ز خویش
 به پکار کویسنه نیازید جنگ
 بگفت آنچه بشنیده بود او سخن
 تنی پاسخ از راستی دید و مهر
 برای ستاره شده دوستدا
 بدستان زند در ره مهر کام

بخوابد سپردن بدو این چهار
 بفرمود تا کشتی از هر طرف
 زخمپاره و توبه خار شکن
 مران باره سر کشیده باه
 شد افروخته آتش دار و کوب
 بفرید چون اثر داتوب جنگ
 مانند ایچ جایی فسوس و فنون
 بهیمی ز ساعت نیارده تا
 بگیراروان کرد سوی کلیف
 سپارم دژ و باره را پد رنگ
 سیه روز از دژ بیاید فرود
 نبود پس آنکه بنشیند خار
 بدزدی و از هر تزی شور کج
 بیاورده از روزگار دراز
 مانند شش بجز باد چیزی نیست
 گبیستی شده تلخ کام و مزه
 شده بهره دیگری بر سر
 دژی کوز البرز بر دی شکوه
 پفتاد انگریز پیرا بدست
 سلیمی که شایسته باشی جنگ
 همان سیم سکوکن گاه شمار

باند باریج زین کارزار
 باره نهاده به پکار روی
 گلوله روان ساخته توبه زن
 برابر نماید بجاکت سیاه
 هوا پر ز زاله شد از مینج توب
 ز پیشش رها کرد دریا ننگ
 سر کجبت دژ دار شد سرنگون
 هتی کرده از باره کین کاب
 که فیروزیت باد یار و حلیف
 مرا شد تبه زور و نیروی جنگ
 چو جو کشت نارست گندم درو
 ز گزدم خوردش انجام مار
 فرا هم زرو سیم و کالادیت
 بر دم رسانیده گرم و گداز
 پیش آمدش روزگار درشت
 بینه گرفتار اندر بنزه
 بجز کوشش و رنج خون جگر
 دران الت رزم بد کوه کوه
 بد اندیش مردم شده خوار و
 دو صد توبه پد با فراوان قننگ
 بگنجینه ده بار بد صد سنبار

<p>شده از بار گنجینه کشتی گران که از زمین بود گشته فرار از بغرنجندگی تیر نمپوده راه از آنجا سوی منسبی کرده رو زا پریل مه روز بوده کخت ^{۱۰۹}</p>	<p>نموده ز در سوی کشتی روان بدریاز شمن لبی نه همب ساز باتش نموده همه را تبنا همه کتی و شکر ز مجوی روان شاد و جان خرم و تن در ^{۱۰۹} دو سالار و دو همتر ز زمین بخشک ز دریا نهادند گام زا پریل مه روز گاه شمار سپیدار با فرهی و آشن</p>
--	---

روان شدن کین پستان کلیا و بتیجه شب باره ما و را فرستادن
 شکر سپنون بسر حصار و مر حجت نمودن بی نیل مقصود

<p>ز پنجاه و شش گفته آمد بسر سپیدار کلیا و در مار چاه مدور ایلی شهر بوده بزرگ زیوار روین اسکندی همیخواست بدخواه را کرده ز بوم پورپ شکر کینور زمندی سپه نیز صد پنجبار گرفت و روان گشت آن نامور بیا سود آن نامدار بلبند</p>	<p>هفت و ز پنجاه آرم دیگر ^{۱۰۹} روان شد خرسینا پالی با سیاه بر آوره گره شش حصار کی سنگ گردون بسانده سر برتری بر زم و به پکار آرد بدست بهمراه بوده سه پنجاه سر و تو بیکه در زم آید بکار به تینبولی او قنادش گذر در آن شهر پر خرنی و چند</p>
---	---

بخواهد سپردن بدو این چهار
 بفرمود تا کشتی از هر طرف
 زخمبار و توپ غار شکن
 مران باره سر کشیده باده
 شد افروخته آتش دار و کوب
 بفرید چون اژدها توپ جنگ
 مانند ایچ جایی صنوس و صنون
 بهیمی ز ساعت نیاورده تا
 بگیراروان کرد سوی کلیف
 سپارم دژ و باره را پد رنگ
 سیه روز از دژ بیاید فرود
 نبود پس آنکه بنشاند غار
 بدزدی و از هر طرف شور و خجبت
 بیاورده از روزگار دراز
 مانند شش بجز باد چیزی نیست
 بگبستی شده تلنگام و مزه
 شده بهره دیگری هر سب
 دژی کوزالبر ز بردی شکوه
 پفتاد انگریزیه را بدست
 سلیمی که شایسته باشی جنگ
 همان سیم سیکون گاه شمار
 مانند بار پنج زمین کارزار
 باره نهاده به پکار روی
 گلوله روان ساخته توپ زن
 برابر نماید بجاکت سیاه
 هوا پر ز ژاله شد از منیع توپ
 ز پیشش را کرد دریا ننگ
 سرخبت دژ دار شد سرنگون
 هتی کرده از باره کین کاب
 که فیروزیت باد یار و طیف
 مرا شد تبه زور و نیروی جنگ
 چو جو کشت نارس است گندم درو
 ز گزدم خوردنیش انجام مار
 فرا هم زرد سیم و کالادیت
 بر دم رسانیده گرم و گداز
 پیش آمدش روزگار درشت
 بپنو گرفتار اندر بنزه
 بجز کوشش و رنج خون جگر
 در آن آلت رزم بد کوه کوه
 بدانندش مردم شده خوار و
 دو صد توپ بد با فراوان تنگ
 بگنجینه ده بار بد صد بنهار

بخواهد سپردن بدو این چهار
 بفرمود تا کشتی از هر طرف
 زخمبار و توپ غار شکن
 مران باره سر کشیده باده
 شد افروخته آتش دار و کوب
 بفرید چون اژدها توپ جنگ
 مانند ایچ جایی صنوس و صنون
 بهیمی ز ساعت نیاورده تا
 بگیراروان کرد سوی کلیف
 سپارم دژ و باره را پد رنگ
 سیه روز از دژ بیاید فرود
 نبود پس آنکه بنشاند غار
 بدزدی و از هر طرف شور و خجبت
 بیاورده از روزگار دراز
 مانند شش بجز باد چیزی نیست
 بگبستی شده تلنگام و مزه
 شده بهره دیگری هر سب
 دژی کوزالبر ز بردی شکوه
 پفتاد انگریزیه را بدست
 سلیمی که شایسته باشی جنگ
 همان سیم سیکون گاه شمار

نوده ز در سوی کشتی روان
 بر یازده شمن بی بجه ساز
 با تش نمود چه را نباشا
 همه کشتی و شکر ز مجوی
 روان شاد و جان خرم و تن در
 دو سالار و دو محتر ز زمین
 بخشک ز دریا نهادند گام
 ز ابریل مه روز گاه شمار
 سپیدار با فرهی و آشن

روانه شدن کپستان کلیه بستیه شهر باره و در افریقا
 شکر شپشون بر حصار و مر حبت نمودن بی نیل مقصود

ز پنجاه و شش گفته آمد بر
 سپیدار کلیه در مارچاه
 مدور ایکی شهر بوده بزرگ
 ز دیوار زمین اسکندی
 همیشه است بدخواه را کرده
 ز بوم یورپ شکر کینور
 زمندی سپه نیز صد خیار
 گرفت و روان گشت آن نامور
 بیا سود آن نامدار بلند

بهفت و ز پنجاه آرم و گر
 روان شد خربنا پل با سیاه
 بر آوره که گردش حصار ایستگ
 لگردون رسانده سر بوزی
 بر زنده و بیکار آرد بدست
 بهمراه بوده سه پنجاه سر
 دو تو بیکه در رزم آید بکار
 تیغیوی اوقتا دشش گذر
 در آن شهر پر خرمی رو چند

شد از با گنجینه کشتی گران
 که از زمین بود گشته فر از
 بفر خندگی تیر نموده راه
 از آنجا سوی منسبی کرده رو
 ز ابریل مه روز بوده تخت
 کلیف سرافرا از باد آشن
 ز کشت زمانه تنده شاه کام
 چو آمد بمر هفت اندر چهار
 یعنی روان شد کبیتا شن

۱۷۵۴

۱۷۵۴

پفرزده بان خویش آنگاه سپا
 چو در پیش بدسهلگین کارزای
 بنزد مدد را چو آمد ز راه
 برابر و ز کینه سفاکند چین
 بنچاره و توپ باره شکن
 چو نامد بیاروی و برج حصار
 پشما چون طشت زرین ربام
 جهان کیسره شد سیه همچو قار
 سپه دار کلیاد از راه کین
 روان کرد بانزد بانها بدوش
 بهراه آن لشکر کینه کیش
 خداوند سگ زان نه آگاه بود
 همانا که آنگ بپوشین بدن
 روانش بکیش تا سنج مگر
 تنی در خور افزین و درود
 در آن سکر سنگ پهنده بار
 چو دانست این لشکر ز مجوی
 دشمن گشته از بهر پیوند خویش
 بهراه لشکر روان گشت تیز
 بنزد یک باره چو آمد سپاه
 نهاده بدیوار در نزد بان

زانگله یه سی تن کینه خواه
 گرفته زمندی سپه دو هزار
 گزیده یکی لغز آورد گاه
 فراوان بزد گوله از روی کین
 نیامد بدیوار خاره شکن
 ز بس استواری گلگوله بکار
 همان گشت در چاه تاریک شام
 بپوشید پرده ز مشک تبار
 بشمون سپاهی نموده گرین
 همه لب بسته ز بانگ و خروش
 روان شدگی با خداوند خویش
 و فاکیش بازش بهراه بود
 فرانسین بوج دست و چو این شستن
 ندیده بچو سکر سنگ دگر
 که بار خود آرد در آن تن فرود
 شده موی ریش ز دم آشکار
 بر زم فرانسین نهاده روی
 پریشان و افکار و پر خون و ریش
 بجزیشان دهد آگهی از تیز
 سبک دوشش نموده از بار بار
 بخت سپه در در و پاسبان

نبوده کسی را دو دیدار باز
 خرد را مبعز اندرون راهی
 را با پاسبانی نموده بسگ
 چو بدخواه را خواب بدبستر
 بی لاهی خواست رفتن شب
 چو یار نبودش که بر نزدبان
 از و چون جدا گشت پروردگار
 چو خواره خویش زغم کرد جوش
 بهر سود و دیده چو دیوانگان
 سگان جصاری ز آواز سگ
 به غنم همه باز کرده زبان
 برون و درون گشت چون جلیب
 سر پاسبانان برای و هوش
 گمان برد هر یک همانا سپاه
 با آواز کوس و بیانگ نفیر
 همه سرز بالین بر افراشته
 بر افروخته آتش تابناک
 بدانندیش را دیده پای حصار
 دلیرانه آغاز کرده بجنگ
 به پیکار کوشیده ز انداز پیش
 بنا کام دل انگریزی سپاه

بیالین سرو تن سبتر دراز
 ز پیکانه و خویش آگاه نی
 بخت همه پاسبان ویزک
 شده شادمان انگریزی سپاه
 شده آنک ناتوان تا شکیب
 رود با خداوند خود پسربان
 دش پر ز خون شد رویش فلک
 زور درون داد پروان خروش
 همیکرد فریاد و بانگ و فغان
 پاسخ گشت اندک یک یک
 باره بدانشو بدینود و ان
 زبانگ سگان اندران تیر شب
 ز خواب گران شد تهنه انخروش
 باید زدشمن به پیوده راه
 سپه را سر از خواب نموده سپه
 بجائیک بدوشنش تاخت
 نموده پر از روشنی تیره خاک
 با ستاده بانزدبان پیشمار
 فرادان را کرده توپ تفنگ
 بر اندند بدخواه از پیش خویش
 سوی جنگ خویش آمد ز راه

آگهی یافتن به این کیمیا، از رفتن فرانسویس بتنجیر چیناپلی
 و مرجعیت مورخان در ابا اندکی از سپاه بحسیناپلی
 بگفته فرانسویس بجز و استماع ورود او

چو زد سوی شکر که خویش گام	بشگون ... سبب گام
که از فو لجری شد روانه سپاه	بکلیاد آن ...
بحسیناپلی از پی کارزار	دو صد آنوقت در بدین جزا
و چند آن ازین آگهی گشت غم	و است ...
هم آمد نهانی میان سپاه	ز دشمن زبان نگر میوده راه
ز کلیاد و از شکر کارزار	پژدهش همبر ... گون بجا
بخواهد شدن یا بماند بجای	سپهبد چه اندیشه دارد برای
و یارزم جوید بدینجا بگاه	بحسیناپلی نزد خواهد سپاه
نکرده روایسج آزار او	شد آگاه کلیاد از کار او
بجاسوس فرمود کردند یار	دوست کس که داشتشان از قدا
رسد گر عیش غمگاری کنند	بد و مهر و زنده و یاری کنند
براند با او زهر گون راز	در دوستی بر حشش کرده باز
نهانی بگویند زمینان بدوی	دلش چون شود رام در گفتگوی
بحسیناپلی کرد خواهد گذر	که کلیاد با شکر نامور
همه پیشه کم آب و پراز دخت	گزیده فلان راه دشوار سخت
پسندیده مرچشم او شسته کور	ندانیم از چه چین راه دور
بدستان نمایند راه تباه	بیزنگ بروی بپوشند راه

چو او باز گردد سوی دشمنان
 بد است آنکه فرمود پیدار مغز
 زبان گیرد دشمن چو بشیند راز
 چو مرغ ز باگشته از پنجره
 رسانید مرده پاران خویش
 باید بدینوی با همسران
 دو دیده بد از راه کرده سید
 گرفته بر و بریناگاه راه
 کنون بشنو از کار کلیاد شیر
 ز لشکر چو جاسوس پروا بجای
 یکی بهره انجای بگذارسته
 ز راه نشان داده گردانده رو
 بچیناپلی آمد انرفراز
 چو دشمن شد آگاه گام سپاه
 شکفت آتش ز انجان کار کرد
 برسد و بگریخت جز زرم جنگ

برایشان ره راست ماند نهان
 نمودندان رازداران نغسند
 ندانسته از کج ره راست باز
 بچیناپلی تیز پیسوده
 فلان راه کلیاد بگرفته پیش
 از آنزده شادان شده گریان
 که کی دشمن آید از از ره پدید
 کنندش بزاری و خواری تباہ
 ازودانش رزم و کین یاد گیر
 دو بهره سپ کرد آن نیکرای
 دویم بهره با خویش برداشته
 بسوی دگر شد روان راهجوی
 سپرده بکم روز راه دراز
 بهمراه کلیاد لشکر سپاه
 فرو ماند زان کار بسیار مرد
 نه یکتوب کرده ربانی تفنگ

رفتن کین پستان کلیاد دوباره بسیر قلعه مدورا

و مراجعت کردن از آنجا بنا کاسی

چو برگشت دشمن بچیناپلی
 دگر بار کلیاد پر خاشخس

پرازیم و پرتس از بدولی
 بسوی مدوراشده ره سپر

پاراست سنگامه که رزار
 نه خمپاره آمد بکارش نه توپ
 گشاده دو چنگال شیران دژ
 زانگه یکس فراوان تباه
 بجز روز کلبا برگشته دید
 بنا کامی از روزگار نبرد
 بد است آنکه بدرقه برگشت باز
 بهر آن تیرکانداخت نامه بکار
 نه از دیکت آمد بدیوار کوب
 بدشمن شکر دین دلیران دژ
 نموده فلکندند بر خاک راه
 ز شکر بی حسنه بس گشته دید
 دل از خون لبالب روان برزگرد
 بکو تا به دستی ز راه دراز

اگای بی یافتن انگریزان از غالب شدن فرانسویان بر وزیران
 پاشن و دور و دوشکر مرهشته در ارکات و مضطرب گشتن

انگریزان سبب آن

بدر سس ز وزیران پاشن دوشن
 بنزد بزرگان و نام آوران
 که بوسی فرانسویان سپرده راه
 بیا لوده و سیه زمین با بون
 شده چیره سنگام ناور و جنگ
 بنوشندگان از زمین آگهی
 بنا که یکی آگهی زمین بسته
 بنزد یکی نامه را از اجنسن
 بارکات آمد مرهشته سوار
 بیور تکادر سپرده عمان
 پیام نمود آشکارا سخن
 بزشت آگهی باز کرده زبان
 بیا مدبهره فراوان سپاه
 نموده دلیران مار از بون
 دژ و باره آورد یکس بچنگ
 دل از خرمی بود گشته تهن
 باید کزان گشت پر خون جگر
 چنین گفت گویند این سخن
 فراوان کس آنرا ندانند شما
 چنین آرزو را داده بجان

دو ناورد جو بیان خاک فرنگ
 ازین دو شود هر که در رزم چیر
 بهر کس که این گرد گردان سپهر
 به پیوسته با او بهنگام کین
 بتازد بر آنکس که باشد ز بلن
 کند دست تاراج بروی دراز
 نماید بروم او را تباه
 ازین ناحوش او ازه دشمن
 یکی آنکه کلب او نادیده کام
 سپه گشته و خویش برگشته بود
 دیگر آنکه بوسی شده چیره دست
 بویزاک پاشن بر آورده نام
 مرسته چو این در استان بشنود
 نماید بید خواه گریا و رسی
 اگر از دواجفت گردد بار
 یکی کرزه زاید که تیاران
 مبینا چشم انجمن روزگار
 که با دشمنان گرد او دستار

و رود چهار شتی سوداگری از انگلند قریب سنت او
 با طیل از جنود و دو چار شدن دو منوار کوچک
 انگریزی بانها و گرفتن سپاه و روانه شدن بسنت او

بعزم نزول لشکر و مرئی گشتن منوارات دشمن و فرار
کردن دو منوار بعد فرود آوردن عسکر و گریختن فرانسویس
بی جگر سیک کاغذ پاره بی پاوسر

زوریای دل مرد بارای و هوش	ناید در راز آویز گوش
ز انگلندیه بدو کوچک جهاز	بدر یاروان در شیب فراز
بده مرد و از بهر سپکار و جنگ	پراز مرد سپکار و توپ و تفنگ
شب و روز هر سوی بوده روان	پدید آید ارگشتی دشمنان
چو پسنند ز انجای گشته باز	بخشکی هویدا نمایند راز
زبان گیر بوده بدریا همیشه	ز سپگانه آگاه باشند و خویش
بدریا بدیدند گشتی چهار	ز انگلند گشته روان پر ز بار
همه پُر ز کالای داد و ستد	سپه نیز بود دست در وی دست
دو گشتی کوچک گرفته سپا	سوی سنت داود پهمود راه
که آنجا سپه آوریده فرود	وزان چار گشتی رسانده در د
از انپس روان گشته ز انجا یگا	بهر سوز دشمن بی پایند راه
زوریا چون نزد کنار همنراز	بیامد بد انجا ده و یک جهاز
ز نزد کناره با ستاده دو	برابر بسم چون قطار ستور
برافراشته انگریزی درش	په پیکری کی سرخ و دیگر غنیش
همشوار مردان آن دو جانب	چنین شان بدل اندر آمد فراز
جهازات دشمن بودنی نزد و	په میر بودن از اینان نکوست
زفته نزد یکی دشمنان	گرفته کناره نموده کران

بسی زورق از سنت داود بنا
 گرفته سپه سوی دشمن روان
 چو مرغان آبی ز بیم عقاب
 برون رفته از جنگل دشمنان
 بگویم ز کار ده و یکت چهار
 پر از جنگجویان و ساز نبرد
 از آنها بچار اندرون توپت
 بدو کشتی اندر پی دار و کوب
 یکت سی و شش بود وی در دگر
 یکت اندرون نیز دو بود دست
 دو کشتی دیگر بگاه شمار
 نبرده دیران روز نبرد
 چو بدو همه انگریز نشان
 کز انگلستان ساید همه این چهار
 که با ما که کارزار و نبرد
 نبرده بدن هیچگون این گمان
 یکی نامه بنوشت بر آفرین
 با یآوری کرد و خنده بخت
 باینده خرم بدین جایگاه
 فراوان رسد کشتی کارزار
 بنیروی دارند و دو جهان

پامد بنزد یکی دو جبار
 دو کشتی بر افراخته باد بان
 بر فشار در آب کرده شتاب
 ز بدخواه کرده رها مال و جان
 همه بوده از دشمن بر ساز
 بر افراشته باد بانها بگرد
 نماده بهر یک ابر مرد دوست
 بهر یک بده بار پنجاه نوپ
 گشاده همه سپه او در زفر
 کز آسیب آن کوه میگشت نیت
 بهر یک بده شانزده توپ بار
 هزار و فرزون نیز پنجاه مرد
 مه سفت داود برد این گمان
 روان گشته آمد بدینو فرار
 شده یکت ز دشمن برارند گرد
 بود کشتی جنگی دشمنان
 که فرخ بود بر شما این زمین
 که اینسوخشیدید فرخنده خشت
 هم اکنون ز کلکته پیموده را
 بدیشان شمشیر کردیده یار
 زاید بر افراخته باد بان

سوی فو لپری رفت باید مگر	بغیر وزی داورداد گر
تهی گردد آنگای از دشمنان	از ان ناکسان پاک گردود جهان
چو انجام آمد بنامه سخن	فرستاد نزدیک آن کجمن
فرستاده آمد چون زوجه ساز	بروشد جدا دشمن از دوست یاز
بر رسید و نام ز بیم گزند	بجسته بزورق درون درزوبند
نهان ساخت تا دشمن بدنهان	ندانند چه نوشته بود اندران
روان کرده زورق بسوی جهاز	چون نزدیک شد رفت خود بر فراز
ز کشتی گفتار بگشاده بند	پرسید از دشمن پر گزند
شمارا بدین آمدن چیست آ	نیارد بدینجا بند شیرای
همانا که از جان شدستید سیر	فکندید لنگر بدینجا دل سیر
چو بدخواه گفت ساری نام دید	پی نامه بستن بزورق دوید
ز بس جستجو گشت انجام کار	مرآن نامه از درزوبند آشکار
پس از خواندن نامه رسید سخت	هماندم از آنگای پرداخت خست
هماورد ناورد ناورد پیش	گرفته ز بس بدلی راه خویش
روان کرد سنگار کشتی بر آ	پکت آنجور دن در آنجا نامد

رفتن کپستان کلیاد دفعه ششم لبر

قلعه مدورا بدست آوردن بجلیه و دعا

سپهدار کلیاد نیزنگ جوی	پاراسته لشکری جنگجوی
بماه نهم تیز سپرده راه	بسوی مدورا بیده سپاه
بدل داشت کز روی نیروی جنگ	حصاری چنان سخت آرد جنگ

فراوان بکوشید و کوشش کج	نیامد چو بد باره بس استوا
بسی تیر مردی بر اندازگان	از ان راست نامد یکی برشان
ز ترکش بر دخت شد تیر او	بشد کند بزنده شمشیر او
چونگشود کارش زور و هنر	گشوده گره از سر سیم و زر
بدستان و نیزنگ گسترده ام	خداوند در را بخود کرده رام
نموده بسیم و زرش شیفه	شده پخورد مرد بفر نفیسه
چنان ناسزاوار بر برای و کاک	ر با بر زر کرده ناموس و نام
بدشمن شده دوست از بهر آرز	سپرد اینچنان باره سرفراز
که بالای آزان دیدی عقاب	فرا تر گشته سرش ز اقباب

سخن نمودن و زانسیس قلعه چپیناپث

و مقتول شدن قلعه دار اینچانظ نام محمد

سپه گشته از فولچی ساخته	بچپیناپث آمد زره تهنه
در ان دژ یکی مرد با جاه و نام	مسلمان و نامش محمد نظام
نظام و محمد بخوان پیش و پس	که نامش هویدا شود ز انیس
بدژبانی و همتری سرفراز	زمانه بسر برده با کام و ناز
چو آمد فرانسس اینچا بیگاه	گزیده یکی از همان سپاه
بدژبان فرستاد و دادش پیام	بخو اهی که ماند جهانت بکام
سرو جان ربانی ز دام گزند	تن از عجزت نساید بنید
دژ و باره بسیار نا کرده جنگ	و گرنه سپه همچو شیر و پلنگ
بیارم به پیکار سوی حصار	بگیرم نور در میان چون شکار

تو را چون گوزن و سپاه تو گور
 بگیرم سرارم همه را زمان
 چو دربان ز گونیده بشیند را
 فرستاده را پاسخ آورد باز
 کیت زبازن کام گزاف
 نه تنها تو را داده ایرزد دوست
 بدل نیست جز این اگر آرد
 به پنی گشاده برو شستن
 سر و خویش را اگر شناسی ببرد
 فرستاده چون پاسخ آورد با
 چو ببرد منده که جوید شکار
 گشاده دو چنگال به بند
 فتید دیدم دم آتشین
 از آن دم دل تو پ گردیده گرم
 هوا ابرو آتش شد از تن تا
 گلوز گرمی شده تافته
 ندیده دران دشت جای پناه
 با سیب رخنه فلک شده درو
 ز گرمی سنگامه کارزار
 همه تن جو غریبان گردیده در
 ز مردان و جنگ آوردان حصا

بچنگال شیری و بازوی زو
 را با بی چشم کی را بجان
 مانده بدش زندگانی دراز
 کجا زید از مردم سرسراز
 را کرده تاز و بیدان لاف
 مرا نیز دو دست پکا است
 که نهی بد مینوبنا و درو
 سرت گر را گرد و از دست کن
 کنی یاد از روزگار نبرد
 بنوشنده زان گفته دلگداز
 بیامد بنزد یکی آن حصار
 رخ آسمان کرد پر خاک و گرد
 بگوشش دل تو پ ناورد کین
 برون داده آتش ز چشم غم
 ببارید افگر ابر جای آب
 پی سایه هر سوی بشتافته
 بدیوار و باروی در برده رأ
 پنداخته سنگ و شش فرو
 بیدید خنک جای و افکنده بار
 هزاران گشوده ز تن دیده در
 نشد کوتی نیز در کارزار

پس از کوشش و رزم هر دو گروه	نهان گشت خورشید در میان بکوه
ز زخم دو گدازش شد فگار	روانش شد از بند تن استگما
سپه چون قننت سپه دار سر	چو سر رفتن را چه زیب و چیز
فرو بسته شد دست شکر زکار	بداندیش بنهاد پاد و حصا
که در سپه آنچه در باره بود	اگر دیک و گرتوب و خمپاره بود
اسیر بداندیش گشت آزم	پشاد در دست دشمن سپه

آمدن آدم مرل پلک با جهازات جنگی بنست و او دو ورود

آدم مرل ایشتیوینس با منوارات در بندر مینی

۱۷۵۱

ز هفت در پنجاه چون سرگشت	شدا انجام آرم ز پنجاه هشت
ز ماه دویم روز شش در چهار	چو بگذشت سنگام و گاه شام
ز خلکت هموده راه دراز	فراوان بسراه جنگی جهاز
یکی میر بجری پلک نام او	نماده که زادانش نام او
سوی سنت داده آمد ز راه	فرو کرد دستگرد با نما بگاه
دگر ایشتیوینس انکه بد میرجو	بردی و مرد انگلی شیر بحر
بمراه او بوده منوار چار	ز ماه سیم روز ششبار چار
گذشته باید سوی منسبی	بغیر روزی و با منسبی

آمدن حیدر علیخان معروف بجیدر نایک با داد فرانسین
 بقلعه مدورا معتام کردن در موضع دیندیگل و طموشدن
 شکر فرانسین بعزم استر و اولقه مدورا و رفتن

حیدر علی خان بمقتر ریاست خود سرزنشگ پاشا

یکی همتری نام حیدر علی
 بحیدر سرگشته اندر جهان
 سپس زین بگویم که آن نامور
 چنان اور رسید از فرومایگی
 و ز انیس ابود اود دستدار
 بدانکه که کلیاد شد با سپاه
 نیارست بگرفت آنجا بزور
 گرفت آنچنان جای دشوار سخت
 کمر بسته حیدر بدان جایگاه
 که بوده فرانسس را پشت قیاب
 باید چو در جایگاه سستیز
 تنی کرزه پس از پیکار جنگ
 بدیندیگیل آمد بسر کرده را
 بماند و پاسود چون چند روز
 یکی تازه لشکر پاراسته
 بسویش گئی کرد و دادش پیام
 بسوی مدورا برو با سپاه
 برانگینته غلغل رستخیز
 بسوزان تن دشمن تا بکار
 ز تیغ سرفشان سیماگون

گذشته زگردون سرش از بیلی
 پُر از بیم زو همت از ارولان
 که بود و چگونه برافراخت سر
 بفرماندهی و منرا پایگی
 روانش زانگریزیه پرخبار
 بسوی مدورا به پیوده راه
 نموده بزحشم دژوار کور
 زو زبان گمراه شوریده نخت
 باید به سمره فراوان سپنا
 ز کلیاد و خویش برآرد ما
 جهان دید بر کامنه انگریز
 روان گشت زانجا یک پدنگ
 سرا پرده انداخت آنجا بگاه
 و ز انیس جنگ آور کینه توز
 سلج دلیران به پراسته
 چویار آیدت تیز بردار گام
 مگر باز بستانی از کینه خواه
 برافروخته آتش رزم تیز
 ز کشور برانداز آن رسته غار
 ران از بدانندیشن چون خون

چو لشکر بر حیدر آمدند از
 سرب رنگ پاشن که جای منت
 فاده بد اجماع کار سخت
 بد انسو چو شد کار دشوار و تنگ
 نخستین سپار استه کار خویش
 از انجادل و جان سپردنت
 ز کبیش دشمن کشم کین خویش
 جهان من بد خواه دوزم تبیر
 بگفت این وز انجا یک شد سوا
 بدیشان چنین پاسخ آورد با
 بفر خندگی چون همای منت
 نیارم کشیدن به پیکار خرت
 بدینسو نرسد نمودن درنگ
 ز کج راست بموده منجا خویش
 بیایم شده جنگ را ساخته
 بکینه گشاده جهان من خویش
 بر روز روشن کینم همجو قیر
 سوی شهر خود رفت آن نامدار

ورود منوارات فرانسوی در سنت داود

وزمین گیسو شدن دوشستی انگریز

تیلرانکه باشد نایند راه
 سوی سنت داود آمدند از
 همه باد با آنها برافزاشته
 وز انیس جنگی صد و یک هزار
 سر و سرور لشکر کیم جوی
 دو کوچک ز انگریزیه ره نورد
 بد استاده وزان نموده فرود
 نزدیکه بخود تاب رزم و ستیز
 دو گنجشک را از ده و دو عقاب
 چنین استان راند ز ابر پلایه
 ز بد خواه دشمن ده و دو جهاز
 به پیکار و کین روی بگماشته
 بجز مرد ملاح بوده سوار
 یکی هتتری بد و چپی نام اوی
 در آنجای باکم سپاه نبرد
 که با کینه جو دست آزد بخون
 گشاده نه در آب راه گریز
 نه روی ربانی به نیروی تاب

مرا این چاره آید همه را پسند	ز ترس گرفتار می شویم بند
دو شتی سوی خشک برده ز آب	به پیکار چون نیست پایا به تاب
نیاید بسوی گرفتارش راه	زمین گیر سازیم تا کینه خواه
از آن به که دشمن بگیرد دست	رسد گردین هر دو شتی شکست
بود بهتر از شادی دشمنان	نمودن بخود نوش نمیش زبان
بسوی کناره پا آورده باز	بدین رای و اندیشه هر دو جهان
نه شکر پانده نه ملاح مرد	نمانده در هیچ ساز نبرد
زور یا بخشکی گزیدند جای	بخواری دو شتی نموده رمای
سه منوار از دشمن کینه توز	ازین آید بگذشته دور روز
سوی فو پوری گشت زانجا روان	برفتن بر او زشته باد بان
مانند آسجای کرده درنگ	و گرنه جهازی که بد بهر جنگ

ورود آژمرل ملک بست داد و محاربه

بافراسیس و متارشدن غالب از مغلوب

بگردید چندی ز پاتا بسر	بدریای اخضر چو کشتی زر
بگشته بگرد جهان چدره	روانه ز ماهی شده تا بره
گذشته ز باد بهاری بتک	خود و هفت کشتی بدریا ملک
بخاییده دندان و لب چن پلنگ	ز کینه پُر از کف مان چون پلنگ
زدشمن نه و هفت از روی جهان	سوی سنت داد آمد فراز
گشاده دلب تو پ کفشکوی	به پیکار کردن نهادند روی
جهان گشته پُر گوهر اهرمن	برون داده آتش بجای سخن

گلوله غریوان با منند دیو
 رسیده ز تن آرمیده روان
 بسی پکر افتاده پدست و پا
 نشد از دو شو شو چگون کوهی
 نشد آشکارا در آن دوری
 که فیروز آمد در آن کارزار
 از آن دو نبرد آژما اثر دها
 ز انگریزیه جز یکی کم نیس
 ز زخمی فرزون نه برشتاد بود
 ز سوی فرانسیس صد پنج باب
 برگ و بختن چو افزون سپا
 روان شد سوی فوچوی کینه جو
 که شاید بدو دست یابد بزود
 بدر یا ز آیین این دو سپاه
 فرانسیس انگه که راند نشان
 رسنها هم یکسلا اندز هم
 نماید پراکنده ساز جهاز
 بماند فرو مانده در جایگاه
 فرانسیس خواهد یکشتی زبان
 ز زخمش بسی کم شود کشته مرد
 جز اینست اندیشه انگریز
 بر آورده از جان مردم غریو
 گزیده بسی تن جدا ایی زبان
 بسی کالبد مانده بی سر بجای
 بکس روی نمود روز بهی
 کرا آمد از آسمان یاور ی
 که امی شکست از بد روزگار
 نشد ناتوان از توانا جدا
 به پیکار نقاد کشته کیس
 دل از خستگی کشته ناشاد بود
 کسی پروان و کسی شد فگار
 تبه گشت ناچار از رزمگاه
 پلنگ هم روان شد بدینال او
 کند کام ماهی بر و بر جو گور
 بگویم به پیکار چو سنت راه
 زند گلوله بر تیر و بر باد بان
 کند پشت و پیلوی کشتی دژم
 که ماند ز راه و ز رفتار باز
 نیار و سپردن به پیکار راه
 بمانند امین از و مرد مان
 شود کوفته ز و جهاز نبرد
 بدر یا چو آید به پیشش سیتیز

سایه برونم فراوان زبان	بند تو که بزرگتر دشمنان
هم برزند فوج آراسته	که لشکر پیشش کاسته
و چه پشت ناکام گاه بسود	چو برزند گاه ز بد خواره مرد
شود زان یک کم زیک گشته پیش	به پیمان بود هر دور راه و گمش

مسخر ساختن فرانسیس قلعه

گذر و حصار سنت داود

سوی شهر که لور شد رها برای	سپاه فرانسیس رزم آزمای
گرفت آن در و باره از انگریز	هویدا نموده بکین استیغریز
فراوان بسم کرد گشته پنا	سوی فوج پوری رفته ز انجا بگاه
فرانسیس هر یک بنیروی شیر	در آن کشتن لشکر نبوده پیر
زمندی ندانم چه بوده شمار	فرزون بچسبند بود بر دوستان
همانا که بد لالی بحبگر	سپهداران لشکر نامور
سوی سنت داود آمد ز راه	نموده پراز گرد گردون ماه
زانگنندیه بود صد پنجبار	بتر اندرون مردم کارزار
فرزون بر سه بود ست ده هشتبار	و گرنیز پیران رفته ز کار
رخساره چون بخت آن در شمایا	هزار و دو سیصد زمندی پنا
به انگ که شد روی خورشید زرد	سپرده بد اندیشش در برود
زمیدان کین رخ نهاده اشبه	گران لشکر خویش کرده تلخیر
فراوان در آن مردم پاسدار	یکی برج بوده بر و ن حصار
که مر باره را بود پشت و پناه	بک حمله سخت آنجا بگاه